

نون و القلم

www.ketab.ir

اثری از:

جلال آل احمد

سرشناسه	: آل احمد، جلال، ۱۴۰۲ - ۱۳۴۸ . Al Ahmad, Jalal, 1923-1969
عنوان و نام پدیدآور	: نون و القلم / اثری از جلال آل احمد.
مشخصات نشر	: قم: معجزه علم، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری	: ۲۰۱ ص، ۱۳۵/۲۱/۳۱۳۳.
شابک	: 978-622-5421-76-9
وضعیت فهرست نویسی	: لیبیا
یادداشت	: کتاب حاضر در سالهای مختلف توسط ناشران متفاوت منتشر شده است.
موضوع	: داستان های فارسی -- قرن ۱۴ Persian fiction -- 20th century
رده بندی کنگره	: PIR7934
رده بندی لیبی	: ۸۵۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۹۱۶۲۴۴۲
اطلاعات رگورد کتابشناسی	: لیبیا

نون و القلم

نویسنده: جلال آل احمد

ناشر: انتشارات معجزه علم

نوبت و سال چاپ: اول - ۱۴۰۲

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۴۲۱-۷۶-۹

قیمت: ۱۲۰۰۰۰ تومان

www.ketab.ir

۰۹۹۳۳۷۰۲۹۹۵ قم، سی متری هنرستان، شهرک ولایت، کوچه ۹، پلاک ۲۲ www.mojzehelm.ir

مرکز بخش بر بال قلم: @bar_bale_qalam www.barbaleqalam.ir

ایمیل: Barbaleqalam.ir@gmail.com

© کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به انتشارات معجزه علم می باشد.



فهرست مطالب

۶.....	پیش درآمد.....
۱۱.....	مجلس اول.....
۲۵.....	مجلس دوم.....
۴۵.....	مجلس سوم.....
۶۳.....	مجلس چهارم.....
۷۷.....	مجلس پنجم.....
۱۰۵.....	مجلس ششم.....
۱۴۵.....	مجلس هفتم.....

پیش درآمد

یکی بود یکی نبود. غیر از خدا هیچ کس نبود. یک چوپان بود که یک گله بزغاله داشت و یک کله‌ی کچل، و همیشه هم یک پوست خیک می‌کشید به کله‌اش تا مگس‌ها اذیتش نکنند. از قضای کردگار یک روز آقا چوپان ما داشت گله‌اش را از دور و بر شهر گل‌گشادی می‌گذراند که دید جنجالی است که نگو. مردم همه از شهر ریخته بودند بیرون و این طرف خندق علم و کتل هوا کرده بودند و هر دسته یک جور هوار می‌کردند و یا قدوس می‌کشیدند. همه شان سرشان به هوا بود و چشم‌هاشان رو به آسمان.

آقا چوپان ما گله‌اش را همان پس و پناها، یک جایی لب جوی آب، زیر سایه درخت توت، خواباند و به سگش سفارش کرد مواظب شان باشد و خودش رفت تا سر و گوشی آب بدهد. اما هرچه رو به آسمان کرد، چیزی ندید. جز این که سر برج و باروی شهر و بالا سر دروازه‌هاشان را آینه‌بندان کرده بودند و قالی آویخته بودند و نقاره‌خانه‌ی شاه‌ی، تو بالاخانه‌ی سر دروازه‌ی بزرگ، همچو می‌کوبید و می‌دمید که گوش فلک را داشت کر می‌کرد. آقا چوپان ما همین جور یواش یواش وسط جمعیت می‌پلکید و هنوز فرصت نکرده بود از کسی پرس و جویی بکند که یک دفعه یکی از آن قوش‌های شکاری دست آموز مثل تیر شهاب آمد و نشست روی سرش. از آن قوش‌هایی که یک بزغاله را درسته می‌برد هوا. و آقا چوپان ما تا آمد

بفهمد کجا به کجاست، که مردم ریختند دورش و سردست بلندش کردند و با سلام و صلوات بردندش. کجا؟ خدا عالم است. هرچه تقلا کرد و هر چه داد زد، مگر به خرج مردم رفت؟ اصلا انگار نه انگار! به خودش گفت: «خدایا! مگه من چه گناهی کرده ام؟ چه بلایی می‌خوانم بر بیارن؟ خدا روشکر که از شر این حیوون لعنتی راحت شدم. نکنه آمده بود چشمم رو درآره! ...» و همین جور با خودش حرف می‌زد که مردم دست به دست رساندندش جلوی خیمه و خرگاهی شاهی و بردندش تو. آقا چوپان ما از ترس جانش، دو سه بار از آن تعظیم‌های بلند بالا کرد و تا آمد بگوید «قربان..» که شاه اخ و پیفی کرد و به اشاره‌ی دست فهماند که ببرندش حمام و لباس نو تنش کنند و برش گردانند.»

آقا چوپان ما که بدجوری حاج و واج مانده بود و دلش هم شور بزغاله‌ها را می‌زد، باز تا آمد بفهمد کجا به کجاست که سه تا مشربه آب داغ ریختند سرش و یک دلاک قلچماق افتاد به جانش. این جای قضیه البته بسیار خوب بود. چون آقا چوپان ما سال‌های آزرگار بود که رنگ حمام را ندیده بود. البته سال و ماهی یک بار اگر گذارش به رودخانه‌ی باریکه‌ای می‌افتاد تنی به آب می‌زد؛ اما غیر از شب عروسیش، یادش نبود حمام رفته باشد و کیسه کشیده باشد. این بود به که قضا تن داد و پوست خیک را از کله‌اش کشید و تا کرد و گذاشت کنار؛ و ته و توی کار را یواش یواش از دلاک حمام درآورد که تا حالا کله‌ی این جوری ندیده بود و ماتش برده بود. قضیه از این قرار بود که هفته‌ی پیش سرب داغ تو گلوی وزیر دست راست پادشاه مانده بود و راه نفسش را بسته بود و حالا این جوری داشتند برایش جانشین معین می‌کردند.

آقا چوپان ما خیالش که راحت شد، سردرد دل را با دلاک وا کرد و تا کار

شست و شو تمام بشود و شال و جبهی صدارت بیاورند تنش کنند، فوت و فن وزارت را از دلاک یاد گرفت، و هرچه فدایت شوم و قبله‌ی عالم به سلامت باشد و از این آداب بزرگان شنیده بود، به خاطر سپرد و دلاکه هم کوتاهی نکرد و تا می‌توانست کمرش را با آب گرم مالش داد که استخوان هاش نرم بشود و بتواند حسابی خودش را دولا و راست بکند. و کار حمام که تمام شد، خودش را سپرد به خدا و رفت توی جبه صدارت. اما از آن جا که آقا چوپان ما اصلا اهل کوه و کمر بود، نه اهل این جور ولایت‌ها و شهرها، با این جور بزرگان و شاه و وزرا؛ وو از آن جا که اصلا آدم صاف و ساده‌ای بود؛ فکر بکری به کله‌اش زد. و آن فکر بکر این که وقتی از حمام درآمد کپنک و چاروخ‌ها و یوست خیک کله‌اش را با چوب دستی گله چرانیش پیچید توی یک بخچه و سپرد به دست یکی از قراول‌ها و وقتی رسید به کاخ وزارتی اول رفت تو زیر زمین هاش گشت و گشت تا یک پستوی دنج گیر آورد و بخچه را گذاشت توی یک صندوق و درش را قفل کرد و کلیدش را زد پرسالش و رفت دنبال کار وزارت و دربار.

اما بشنوید از پرقیچی‌های و زیر دست راست قبلی، که با آمدن آقا چوپان ما دست و پاشان حسابی تو پوست گردو رفته بود و از لفت و لیس افتاده بودند؛ چون که آقا چوپان وزیر شده‌ی ما سور و ساتشان را بریده بود و گفته بود، به رسم ده «هرکه کاشت باید درو کند...» جان دلم که شما باشید این پرقیچی‌ها نشستند و با وزیر دست چپ ساخت و پاخت کردند و نقشه کشیدند که دخل این وزیر دهاتی را بیاورند که خیال کرده کار وزارت مثل کدخدایی یک ده است. این بود که اول سیل قابچی باشی مخصوص وزیر جدید را چرب کردند و به کمک او زاغ سیاهش را چوب زدند. و زدند و خبرچینی کردند و کردند و کردند تا فهمیدند که وزیر جدید، هفته‌ای یک روز

می‌رود توی پستو و یک ساعتی دور از اغیار یک کارهایی می‌کند، این دمب خروس که به دست شان افتاد رفتند و چو انداختند و به گوش شاه رساندند که چه نشستہ ای، وزیر دست راست هنوز از راه نرسیده یک گنج به هم زده، گنده تر از گنج قارون و سلیمان. و همه‌اش را هم البته که از خزانه‌ی شاهی دزدیده! شاه هم که خیلی عادل بود و رعیت پرور و به همین دلیل سالی دوازده تا دوستاق خانه‌ی تازه می‌ساخت تا هیچ کس جرات دزدی و هیزی نکند؛ با وزیر دست چپ قرار گذاشت که یک روز سربرزنگاه بروند، گیرش بیاورند و پته‌اش را روی آب بیندازند.

جان دلم که شما باشید، راویان شکرشکن چنین روایت کرده اند که وقتی روز و ساعت موعود رسید، شاه با وزیر دست چپ و یک دسته قراول و یساول و همه‌ی پرقیچی‌ها راه افتادند و هلک و هلک رفتند سراغ پستوی مخفی و وزیر دست راست، و همچه که در را باز کردند و رفتند تو، نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورند! دیدند وزیر دست راست نشستہ، پوست خیک به کله‌اش کشیده، جبه‌ی وزارت را از تنش درآورده، همان لباس‌های چوپانی را پوشیده و تکیه داده به چوب دستی زمخت و قدیمش و داردهای های گریه می‌کند، شاه را می‌گویی چنان تو لب رفت که نگو. وزیر دست چپ و پرقیچی‌ها که دیگر هیچ چی.

باقیش را خودتان حدس بزنید. البته وزیر دست راست از این دردسرهای اول کار که راحت شد یک نفر آدم امین را روانه‌ی ده آبا اجدادیش کرد که تاوان گله‌ی مردم ده را که آن روز لت و پار شده بود، بدهد. چون آقا چوپان ما بعدها فهمید که همان روز هرکدام از بزغاله‌ها مردنی‌های گله‌اش را یکی از سردمداران و قداره بندهای محله‌های شهر، جلوی موکب شاهی قربانی کرده. و از زیر این دین که بیرون آمد زن و بچه هاش را خواست به شهر و بچه‌ها را

گذاشت مکبت و به خوشی و سلامت زندگی کردند و کردند و کردند تا قضای الهی به سر آمد و نوبت وزارت رسید به یکی دیگر. یعنی وزارت دست راست مغضوب شد و سر سفره‌ی دربار زهر ریختند تو غذایش و حکیم باشی دربار که حاضر و ناظر بود به اسم این که قولنج کرده، دستور داد زود برسانندش به خانه. آقا چوپان ما که وزارت بهش آمد نکرده بود، فوراً شستش خبردار شد. به خانه که رسید گفت رو به قبله بخوابانندش و بچه هاش را صدا کرد و بهشان سپرد که مبادا مثل او خام جبهی صدارت بشوند و این هم یادشان باشد که از کجا آمده اند و بعد هم سفارش چاروخ و کپنک چوپانیش را به آنها کرد و سرش را گذاشت زمین و بی‌سر و صدا مرد و چون در مدت وزارت، نه مال و منالی به هم زده بود و نه پول و پله‌ای اندوخته بود تا کسی مزاحم زن و بچه‌اش بشود. این بود که زن و بچه هاش بعد از خاک کردن او برگشتند سر آب و ملک اجدادی. دخترها خیلی زود شوهر گرفتند و رفتند و مادری هم فراق شوهرش را شش ماه پیش تحمل نکرد. اما پسرها که دو تا بودند چون پشت شان باد خورده بود و بعد از مدت‌ها شهرنشینی، پینه‌ی دست‌هاشان آب شده بود و دیگر نمی‌توانستند بیل بزنند و او یاری کنند؛ یک تکه ملکی را که وارث پدری داشتند، فروختند و آمدند شهر و چون کاری دیگر از دست شان بر نمی‌آمد شروع کردند به مکتب داری... خوب. درست است که قصه‌ی ما ظاهراً به همین زودی به سر رسید، اما شما می‌دانید که کلاغه اصلاً به خانه‌اش نرسید و درین دور و زمانه هم هیچ کس قصه‌ی به این کوتاهی را از کسی قبول نمی‌کند. و از قضای کردگار ناقلان اخبار هم این قصه را فقط به عنوان مقدمه آورده اند تا حرف اصل کاری شان را برای شما بزنند. این است که تا کلاغه به خانه‌اش برسد، می‌رویم ببینیم قصه‌ی کاصل کاری کدام است دیگر.